

ملک دل با صفای هستی آراستم
تا دعای هستی در ای ملک آرا کنم

هم از تو با تو ستیزم هم از تو دور تو گریزم و گریز خشم تو داند که من نه مرد ستیزم نکندم چو بتری به تیغ زن که تخیرم پاس کنج دل از ریج نفس عاودت خیرم ز سطر سلسله سازم ز نقطه غایب خیرم بجام صاف شراب بجام خنجر خیرم	نشت پای گریزم ز تو دست ستیزم بغیر خویش نبردم بشت با تو وفات پس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو نیال طره تو از دمای عاودت خوار است حکایتی مگر آرم بنابه از خم زلفت بیا بزم حریفان بسین کرامت ساقی
--	---

غالبه
مردون خوش است
صنای کوبه

شاطر را چو لامت کنی ز مهر کویان
بکولامت آنکس که عقل داد و میزیم

دست دل گیرم و از خانه بویانه شوم خانه بگذارم و از خانه بیخانه شوم پیشتر از آنکه فرود آید از این خانه شوم قصه سازم و از افسانه با فسانه شوم	بوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم ز ابد از مجلس ما گریزد کوی زود سست شد پایه و هم رفته در افتاد ز غمت خصم کنم کوی و از رحمت دوست
---	--

یار یار و گرو خصم در خصم نشاط
وقت آنست که من از بیم بگایم نوم

ستی از سر بنم و عاقل و فرزند شوم چکنم قسمم این است که دیوانه شوم دست دل گیرم و بویانه بویانه شوم	کشم از میگرد بچند سوی خانه شوم علقه زبرد دل سلسله طره دوست رہسمانی کنش تا بسر کنج مراد
--	--

گشاکره کتاست کف کار ساز من	گشتم کشا دستکی کار من کجاست
گشایمیداست لعبر دراز من	گشتم بعبر کوه من بسج اید نیست
گشاقرون ز عجز تو کمتر ز نماز من	گشتم بکام من شوی اید دست تا کجا
گشای فضل و رحمت سکین نواز من	گشتم کنسای کارم و امیدوار نیز
گشایم بیست دشمن کداز من	گشتم بدوستی کن دارم ز خصم باک
گشای نظر هستی خود پوش یاز من	گشتم وصال انشما سم من از ذوق

گشتم شایخ خود و شمشیر است
گشایم بیست بنود از او حتر از من

جندایم هر کاب فتح و نصرت بمعنا	خیر مقدم ای جمایون کو کبشاه جهان
نصرت اندر نصرت از خلیت عثمان	فتح اندر فتح از نصرت رکاب اندر رکاب
روی اندر روی بر خصمتان اندر سنان	پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر
تقش اندر چهره هر بودی بگذار دکمان	تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد قمان

سویبت روید بهر جا با گذاری بر زمین
سینت باره بهر بود سپاری ز آسمان

مویک دوز بر آراست همچنان	صبح باز آمد و شب کشتنمان
غارت آورد بر افواج خندان	باز از هر طرف اصحاب بهار
توسن فتح و ظفر در جولان	مویک شاه جهان در جنبش
جیش در جیش سپه در فرمان	ملک و ملک جهان زیر کین
دشت و دشت رکابست همچنان	شهر و شهر خراجت و منال

کنج در کج همین تا به بسا ر خیل در خیل کران تا کران

لمت از احمد و آئین ز علی

همت از شاه و نظر از زردن

گویند جان خواهد زین جان جانان	آنزلف و آن خارا و این کفر و این ایمان
دل را سپردم با غمش این جان من دان متدش	آن جعد لفت در همش وین کار پیمان من
آن رسم ناکه دیدش طرز که دزدیدش	آن دیدن و خندیدش بر دیده کران من
در خاک کوبش متر لم در جعد کوبش ولم	رویش چراغ محفل همش فروغ جان من
اشبسیان بچمن پیمان کضم بشکنم	از زلف ساقی صد شکن افشا در جان من
پهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او	درمان چو آمد درد کوم من در دم و در جان من

من دوزخ دل او بهشت او کعبه جان من

با هم بکنج خوب و زشت صلیبش و بچون من

صبح عید و دهر خرم از بهار است بخشن	یا جهان کیر بعد شهر بار است این چنین
ز بکر از روی دشمن تک برگشته اوام	کین زمان در پیشگاه شاه عار است بخشن
این منم با آفتاب رای دستور اجل	دورترین راستی از شهر بار است بخشن
این منم با آسمان گزایه و مقدر خوش	در شمار پیشکاران شمر سار است بخشن
این منم با تیغ شاه گزیده بامی جان ستان	چهره پر خون آفتان دل بر سر است بخشن
نی من آن روح شهر که طعنهای او خراش	باشی لرزان و با جسمی زار است بخشن

زلفی است از نسبی با کنه کاری ز هم

یا دل من با شطاری بقر است این

زرد روی تو بود و خاک کیش
فاکارم من شازگان کز کزف
فتی خردان بدو کار است بخشن
این هم بدو شکر جمع بخشن

<p>ماه بزم افروزم شب بی نقابت آبخان لطف پنهان بچهرش شده ادر ز بر زهر در بهای یک کج و لبر و جان خواهد یار رانیت با دل های ویران خمی از ستم عالم او طول از طالت او خوش سر بر سرم بودی سر زلف تو رفت</p>	<p>یا عیان در خلعت شب نقابت آبخان در کمان غلغلی که با من و نقابت آبخان باز پندار و کارم چهاست آبخان یا نمیداند که مار اول خرابست آبخان من با این خوشدل که در سکر جوبست آبخان شاید کارم کمون در چ و نقابت آبخان</p>
<p>بکس کفتم بما سچارگان من بر دست گفت درگاه شاه ما کز نقابت آبخان</p>	
<p>دگر اندیشه نوکران آنکه بکشود ز روی تو نقاب ورنه عا شاتو در آلی از دور خیز از خاک دست ثوان چیست اثر از کرد دست ثوان یافت این چه راهت که در وی اثر این چه صحر است که تا کم نشو این چه دریاست که غر غرقه بنزد تیز تک کب در مهر درش</p>	<p>من بسوی تو نهان از دکران بست بر دیده این بی بصران دیده در باز کنس بر دکران جز ز طرف کله تاجوران جز که در دیده صاحب نظران نیست از نقش پی پی پسران ببری راه سوای راهبران رفت از لطف موحش بران آه از نستی این هم سفران</p>
<p>بنده شاه جهان نشانی نه که در بند جهان گذران</p>	

<p>او فارغ است از من و من در خجای او هر جا دلیست یکشد اندر خجای او شرمند و ترشدم چه بدیدم عطای او</p>	<p>او میرود پیش من اندر خجای او مشکین کند کیشش افشاده از خجای کفتم که از خجای من از من چه میبرد</p>
<p>دل</p>	
<p>یارب دگر امروز چه آمد به او دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او نادیده مشایخیم چرا از نظر او آنرا که در دام تو بست است پیر او بر مردم چکانه پیشه نظر او زینگونه چرا مختلف آمد اثر او تا شد شب محبت دل پیر او</p>	<p>شب آمد و دل با زینسا مذبذب او یا آمد و از دل خبری نیست خدا را نشیند و نداند و چه بر قصد با کوش علم است که بر نام تو بانی نقشاند در چشم خود او زاندم جای که ترسیم یک ساقی و یک ساغر و یک یاد بودیم کس نیست که بی شغله روزی که دارد</p>
<p>آنرا که نکاری نه غم عشق نگاری است چو پایش طاعت دل به در او</p>	
<p>ابروی یارین و ز ساقی شراب خواه و اندر بلال جام ز می آفتاب خواه کاهمی بست مصحف کاهمی کتاب خواه کفاره از ترا ز چنگ رباب خواه از دست یار ساغری چه حساب خواه همچو خسی بر تشن و تشن باب خواه</p>	<p>شاه جلاله نواز آفتاب خواه بر شب بلال عید ز بروی یارین چون دست سجده دهد از دق کل یاد روز از سماع کفشد زاهد کنی شب از پریش حساب اگر اندیشه باشد زان آب آتشین چو کس بر جو خضم را</p>

رباب
 بعضی اول روزن طرا
 سازی باشد مشهور که
 پیوسته آن طربخواه
 بود بزرگ دوست که
 وارد و بروی آن بجا
 شوی موت آید
 کشند

خرد لبران که دل رضای تو ما دشتا	هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خوا
<p>کلزار محفلت که همین بادبانست بوسته فرمش نصبا و سحاب خواه</p>	
<p>دوشش آید بر م می زده خواب آلوده شیشه در دست و قدح در کف و کج نظر گفت ای خفته آشفته زاننده جهان قدمی در شش از دیده عفو نشکر بر در پیر خرابات بگیرد هیچ رازم از پرده بر افشاد و درینجا که بنور سحری بخبری گفت بگو صبح پرست</p>	<p>چهره افروخته و غمزه قصاب آلوده لب شکر شکن آن لعل شراب آلوده حیف نبود چو تونی غمزه خواب آلود تا به پستی چه کنه های ثواب آلود خرقه را که نباشد بشراب آلوده شوان گفت بدن طفلن حجاب آلود چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده</p>
<p>گفتم آید ز در شاه به پستی که همی همچو دشت زردگان است شتاب آلود</p>	
<p>پیوند عهد است که از بیم گشته کس خن توره داشت وین جان خن از پاس نانوالی آن چشم صید از صید پر شکسته کشانید بنداکر</p>	<p>یا حلقهای زلف که در هم شکسته اگر که کرد از اینکه تو در دل نشسته باشد که دایم از پی دلخاسی بر دشت نواجده هر چند آریسته</p>
<p>پای دلی بهر سر بوسته آود شما تو دل نشاط بان طره</p>	
<p>توانائی چه جونی خستکی به</p>	<p>بدین شدی مران استکی به</p>

<p>پیشانی عالی و آتشکی به از این سوی در کبستکی به اگر مار از کثابش بستکی به</p>	<p>گرفشان زلف پر شکن را ز کیو رشتند مادر کف است گروه بجای از آن کیوی برین</p>
<p>نشاد که بکتر ز غم نیت اگر خود غم بود بیوستگی به</p>	
<p>پناه دولت ایران توام دین آله نظام ملت حکمش مشال چشم و نگاه روان و طاعت او همچو بوستان گیاه بخت حسرت و عالم بخت دشمن شاه چو گفت گفت که ای شام غم خورای بگاه</p>	<p>بهار و عید مبارک بخت شاهنشاه اساس دولت و دانش قیاس همه در روان جهان و نعمت او همچو گلستان بهشت زبان روز و شب مژده صبح و شام می چو گفت گفت که ای صبح دلگشای منیال</p>
<p>جهان بعید یار است و می عید و بروی دوست یاری برزم و باد و</p>	
<p>غیر از تو نبود در میسان بهر صدر تیرا استان یک شاه و صد هزار خانه اندوه تو عیش جاودانه عفو تو بخویدار بهسان کاین بجز نباشدش کرانه بگذر سری بر استان</p>	<p>بگویم کرانه تا کرانه بهم دست هزار استینی یک کلین و صد هزار گلشن شادی زمانه جاودانست جرم دگر است طاعت ما آسوده ترا که غم دست زود دست از رسد بر استینتس</p>

شب انشا ط خوش صبح آرد

تا صبح چه آورد زمانه

فضایل ملکی در شمال بشتری	یا بصاحب من که تا عیان نگری
زهره صیب توان بست خوی آوری	بهر چه حسن توان گفت وی آوردی
که بے زبان خوشتر بود ز بی بصری	بین برویش و کوتاه کن سخن باصح
بیزم ما خبری نیست غیر غمخسبری	بگو بشنخه که از ما خبر بخوید باز
که عشق تیغ بر آورد و صبر شد پری	اگر تو تیغ کشتی ما سپر میدانیم
یاد آری و روزی بجاک من گزری	بیاد دادیم امروز آوب دیده من
براستی نظر آرنده بی بی بسری	بصدق من و کرم کن که خواجگان کرم
بین بروز من و شادری بی بی شری	خرمان رسید نهالی همی سرود بسرو

بسوقت جانش و با کس نکفت و برد

بروز کار شد از غم غیب پرده در

با دسحری میدهد از غیب نوید	دارد شب نو میدی ما صبح امیس
بهر لحظه گاهی و درن ابر شیس	غازی ز پی دشمن مار را بر رخ دوست
کرد دست نداریم بجنبه دوست امیس	از لطف بنا لیم وز پند تا لیم
فغانی است که در وی نغدی هیچ کله	تا نشکنی آگاه کردی ز دل ما
هر تر بریدی ز تو هر زخم نوید	گر تیر زنی دیده پوشیم که باشد

یکچند نشاط از سخن پیده بس کن
ای بس که همی کفتی و ای بس که شنیدی

ز نام کشتگان پرند از آن کوی سنی پیش بی دکشن بی خوش فنونگر نو کھی بسندی نظر باز دگر از هر چه داری لب نشو بند دگر زمین جمله خرم غم و منت نیست سری پرشند و کاری خطر ناک	سراج تشنگان جویند از جوی لب ساقی لب ساغر لب جوی زبانان بسبب لعلی سخن کوی دگر از هر چه جونی دل فرو شوی شاد آسادل دیوانه جوئی ولی بن بانک و یاری مصلحت جوی
---	---

دور از دل و لب و زبانی سراج تشنگان جویند

چرخ سحر برون خست
نشاط از زمین خاک پی خسرو
که آید کشتان لب نمک رو
ازین بگردانم آردن دل باری

موسی میردم موسی کسی خبری نیستم از راه بسوز ذوق پرواز چه داند مرغی عشق کدشت از زمین آبر سچ جان قلند جرم بوی عشق و دوزمان خردی باش زیر پاتاشی سدر بنود	تا چه بازم بسزارد و بوسه نال می شنوم از هر سی کاه نمخند برون در قفسی عبت عاشق شوان گفت بسی بر سر آتش کور بوخت نفسی شایبازی میراد مکی بسر زلف تیت دست سی
--	---

با که گوید سخن دوست نشا
که نذار و بخراز دست کسی

نه جا بسایه شامی نه با جمعه دمی بسوی شب بنود آرزو است بخت	نه پر شکسته بشکی نه بر نشسته بیامی که از دیار حبیب نیامد است بیامی
--	---

مقام از

<p>تمام سوخته دودی نداشت بر آتش میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد ز ابروان تو جوید نشان بلال که دیده ندانم این چه غرور است در دیار نکونی مگر چه بود نهان در سبوی بادیه فزون وعید چند بستنی خول محشرم ای شیخ</p>	<p>تو که جفا بخردوشی غموشن باش که خامی یا استاد صنوبر ولی نه شترامی همی ز شهر شهری همی بزبام بیامی که خواجه کان بگای میخسند غلامی که حاصل و جهانش بود قیمت جامی بیایزم و قیامت با کمر قیامی</p>
<p>چه غم نشاط نشانی به هر از تو ماند که از وجود تو ما قانع بهیم نیامی</p>	
<p>در اول جذب عشق ز جانب جانانه بایستی خرد را لاف تا بادل نبودی شناس عشقش سزای هر که چیزی بود بگذر ز یاد از زندان میدانم چه افنون کردی از یاد هر دوام</p>	<p>او که ز نور شمع از آتش پروانه بایستی ندانستی که جاد یوانه را ویرانه بایستی او که ز مسجد به مسجد خم و خمیانه بایستی به پیمان تو دوستی را که بر پیمان بایستی</p>
<p>نشاط ایشان میان بی سبک نگری بما که آشنای بودی ز خود بگانه</p>	
<p>هم ز کارم منع کردی هم بکارم دشتی میشود عمری که دارم اشظار و وعده آمد و جان در پیش افشاده بودم دید نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دارم کرده بودم خون بومی در کراش بیزم</p>	<p>ایشیارم دادی ولی ایشیارم دشتی یاد آن که ز وعده دارم اشظارم دشتی آخراین بود آنچه از بهر شمارم دشتی کاش می گفتی که از بهر چه کارم دشتی یک که کردی به باز امیدوارم دشتی</p>

پادشاهی
 خواجه کاخ فارسی
 پادشاهی

پیش هر کس خار کردم ای فادری ترا ای غم عشق امین با دست پند عاقلان خبر نثار مده مش جان داد هم لایق نبود	خود سزا بچم بود اگر ز نیکو نه خوارم دشتی کاین از غمهای دور روزگارم دشتی ای غم بجران خجل از روی یارم دشتی
---	--

نام یار از چندی بر دی بزم نشانی
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم دشتی

خاش ایدل نشین کردش هم بسی ترسم پرو ز وصال ای ز تو خوشوقت دلم تا که در ذوق خریدار کدام ای خوش بخت ببرد بجز آرزو بدامم رساند شاد کامی ره عشق نشان بوس است عقل را این که همه لاف مذدیده عشق	نه چنان بیم که دید بی طلبی کام کسی ز سد عمر پایان و پایان برسی ما دو کالای وفا غیر و متاع بوسی نه کالی قیمت من شد نه تقسیم قفسی عشق آن نیت کز او شاد شود کام کسی شرم از جلوه شیرین ندارد کمسی
---	--

سر بر در سر بودی تو شد عمر ترا
میوان بر سر بالین روی آفتنی

کومرک ست بی وزیدگانی لبم بست از حکایت عشق آموخت ز رشک خنجر میبیرم که در عشق غمش با ما توان سازگار است درن کاشین چه دانندم که باشد خزای ریج یک نظاره به شیخ	که این ناکامی است آن کامرانی نخاستن از زبان بی زبانی نمی بخشد بر آن لب نیکانی توانانی مجو تا میستوانی پی کلیدن آنجا باغبانی عجب بنود بهشت جاودانی
---	--

درین کاشن براد و الفت برین
فراغ از زحمت هم آشیامانی

مرا پامان کار جان سپرن
ترا آغاز عهد دستمانی

نشایدار چو توانی در کنسار من باشی مرا یکسکه از خود بخل توانی کرد تو که میان دل من قدم برون نهی بی باغ مشک نشان میوزد نسیم بهار چو عکس سرو بن از جو پار سبزه عیان چو شاهد طفل اندر وصال سوکبشاه چو خاک در که شاه جهان و دیده ما کاره مفعلی شب که نیت در عهدش	همین بست که گویند یار من باشی مباد که ز نسیمی شه مسار من باشی غیثود که دمی در کنسار من باشی پا که مرهم جان فکار من باشی بیدیه از مره اشکب ر من باشی که از زمین و کفی از بار من باشی فروع مردک چشم تار من باشی غمی اگر تو دمی غمک ر من باشی
--	---

چه غم که نیت سزاوار بندگی نشا
ترا سزد که خداوند کار من باشی

چرا چو ابر زگری چرا چو باد نکوششی نشسته بخود و خافلز کار اول آخر بدین بطالت عظمت بدین جلال و در سرای کشودند و باز پانکشان بغیر عشق اثری نیست و در پخت که و اعظ بصدق کوش و ارادت که دوش برین	چرا بر روز تالی چرا شب نخروشی که از چه چشم کشودی و از چه دیده پویشی منی بخویش چو تهمت که اهل دانش و پویشی به جله راه نمودند و باز آب تنوشی بصد حدیث کرد آنچه طبعی بخروشی بکوش سالکی این نکته میسر و دسروشی
--	---

بهر طرف که نسی به قدم سپارندیش	که در به دست پابی اگر بصدق بکوشی
رزق بندگی نخواهد گشتوی چون اگر	اگر بسج خردت که خوشین بفروشی

نشاط از تو مدار و بجز غم تو متنا
 ز شاکی از تو پیشی شاگر از تو

ای شیعه روی نکوی تو جهانی	نیکو توان گفت که نیکوتر از آتی
در پیکر من روحی دور دیده من نور	ز دیکمی دوری و نهانی و عیانی
آنوب سر اسیب خرد آفت هوشی	آرام دل آسایش تن حبت جهانی
در خاطر آگاه دلان معنی عقلی	در دیده صاحب نظران بصورت جهانی
از آنکه بنظاره روی تو مشد کاه	هر بار دلی باید و بس به لفظ روانی
و از آنکه در اوصاف تو باشد سرکش	هر عضو لبی باید و هر موسی زبانی
به عهدی و جواز تو نکوروی نیاید	یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دردی که در ای جهان مفعلی شده که بسا داد
 سعادتی که در دست اندیشا بر سر

برون از خوشین بگو اگر کامی بگذاری	دمی بد دست نشینی بی بد و نیکار
کران ترا وجودت چیست ای دل نیرین	بهر آنان بی نیاید اگر خود را تو بگذار
ز میر کاره انم هست در خاطر حدی خوش	که و پس ماندگان را چاره نبود بر شکر
نور و بر نامی و دوستی از قلب سستی	چو خواهی کرد اگر در موسی دشمنان
بجوم بدلانت رسم آخر شکل سازد	چو خواهی کرد یارب با جهانی
تویی چون خواب صد منت نوزد این کلام	منم چون بنده بر محبت سوار خواهی

در خاطر آگاه دلان
 معنی عقلی
 در خاطر آگاه دلان
 و از آنکه در اوصاف تو باشد سرکش
 صاف نور
 در عهدی و جواز تو نکوروی نیاید
 در عهدی و جواز تو نکوروی نیاید
 عازن از عهد
 سبب

<p>که دلدادن ز دلداری غم خوردن محمدا سپهر آفتاب مجد و ظل رحمت بار ترا باشد مستلم تا جهان باشد جهاندار بخاکت جای کز نبی بختک تیغ بگذار</p>	<p>بعده ما همین بنده کی از خوابی خوشتر که امین عهد عهد خسرو دریا دل عادل شهنشاه جهان در جهان کبریا اگر کوه است خشم بر بحر کی یار در زکات</p>
<p>چو مرغی طایر از کوی اگر کوی بود سیار چو مری طالع از بحر کی اگر بحر بود جاری</p>	
<p>جان دگر بر که فشانم که تو در جان منی کو همه خلق بدینند که جانان منی تو بدین طلعت افروخته بر مان منی دردی یی دوست اگر از پی درمان منی تو لی آغاز من و باز تو پایان منی روزی چند شد ای دل که بفرمان منی بصیبتان چاک تو در چاک کرمان منی عمر از دست شد و باز بدمان منی</p>	<p>دل کربا که سپارم که تو جانان منی بگری نیست جز انیم ز به پنهان بارم گفتم مهر و درین کشته که جای نظر ز غمی اینجا که گریست برین مسکین بزمی چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا درم خطا و سرزده یا سرزده از خطا و گفتم ایست بدان پیش و نبی و گفتم ای پاکداری بر سر پیش آخر</p>
<p>گفتمش بر سر زلف تو رسد دست گفت ز نمانیمین بین برشان منی</p>	
<p>که گریه هوسی ز نیست تو ام نفسی سوسنی نیست درینجا که بگوید نفسی کار و نیست نمودار و نواخوان جرسی</p>	<p>در همه کون و مکان نیست جز انیم بوسی شغله سرزده ام از دل و جان طوری بستین کشته کان دیده و گوش از براه</p>

بود غل

سی سی
و حکایت سوسی کیم
در بیان و آوا
گشت

<p>رازندان خرابات نرسید ز ما ما کفشیم حدیثی که توان گفت و چشمها لغز و چمن بسوزن آن مرغ که داشت من درین دام تنهای ربانی بیجا رشته کداز زلف یک خط را بگذارد</p>	<p>بسی راز کوی که گوید بکسی یک در خلق نماند و شکر بی چشم و دل بر اثر دانه و آب نفس تا ابد صید تو بفرقند زار و دوس که برغان هم آواز بر آرم نفسی</p>
<p>گر نایبی دهم دوست عجب زین تا گزرت می زردی گلشن زنی</p>	
<p>ترسم از چشم به خلق رسد بر تو گزندی مایه دلایق تیریم و نه شایسته بندی لاف قوت نزن آنچه که ز ما بخرد کس لاف خصمی منت بست در بغار صفا بند بر لب و بگذر ز من ای یار هر دمنده مصلحت جوی ز دوران ببرد کار با</p>	<p>گو با زنده نقابی و بسوزد سپندی ورنه آن بروی و آن طره کمانت بگری بگرد خسته درین سته و خیر جان زندی تا بیاریم سنائی و تا بایم سندی من که سده بند گستم نه پریم ز تو بندی راحت آن یافت که اندیشه بودش گزندی</p>
<p>هم نشاط از تو و هم غم چه غم ارشاد بنا هم بجهان خرم از آنم که جنانم نوشک</p>	
<p>تا بکی افزایش تن کا بر جان تا بکی وادی خون خوار عشقش این بنا زده دل بر دل بر سخن جان بر جانان فرست زلف ساقی کبر و جامی از می تا بطلب</p>	<p>خانه ویران از پد قعیر زنده ان تا بکی ترک سرباید درین ره فکر امان تا بکی این غم دل تا بچند این انده جان تا بکی در غم خانی توان بودن پشیمان تا بکی</p>

انده کهن و خاک
 باز من
 برو زن و نفسی بالید
 و بیخ قصه و ایدو
 آشک بزمه

<p>با قضای حق چه نیرد رضای این آنگ سیرای دوست دارد که زلفش همی</p>	<p>کیست این باصیت این با بخت آن تا کی ای شب هجران می آئی پایان تا کی</p>
<p>دل غمناک عشق کی در نهان در دل نشانی آتش اندر پندرتوان کرد نهان تا کی</p>	
<p>بهار نامه دارم ز تو حسرت جوابی من و دامن خیالت که در روز انداز بخیال روی و زلف تو ششم ششم چشم اگر مملول خوابی تو چه هست از عالم پس کی نگاهش ایدل تو بسوختی و بنود همه بندگان جاہل همه جا کران فعال منظاره عنایت چه ثواب و کیست</p>	<p>سر لطف اگر نداری نه کم آفران غمناکی نه وصالی از فراقی نه حضور می از غیابی که نه سر زندگرم صبح و نه پر زنده غرابی و گرم خراب سازی تو چو خوشتر از غرابی خبرت از آتش دل تو که روز و شب آبی سزد از خطا گیری تو که ملهم الصوابی بشماره ارادت چه عطا و چه عتابی</p>
<p>از ایش وصال تو نماند از جهان که ز سروری در آئی تو بر اید افتا</p>	
<p>در بلورین خازن طلعت در آستی روی شاه است این که عکس افکنده بر کاغذ صد هزاران عکس سنی چون نظر پستی اصل عکس پرسیم و نطق سنی در آن فرخنده ساعت شاهد حایل و ارزب بگریست چشم ساقی بزوم است و زلف پرست</p>	<p>یا که این نور هستی آن دل و اناستی یا پست این آن مهر جهان آراستی باز چون بر اصل منی ذات پست استی یا پست این آن کلید و آن جود استی یا بیج ما ہی امشب ماه نور افراستی یا که ترک مرغ و برج عفرش با و استی</p>

سپردم است بر روی برکت شرفش
یا بجز اشب و زین ناپید باشم استی

پای سرودی و گوشه چمنی	خوش بود خاصه سرود چمنی
کون در امن برند و کلرچ ما	کلبسی را میان سپیدی
انجمن در چمن کشند و مراست	چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتش که میدانم	بر نیاید از ان دهن سخن
زسد دست کس در امن دست	چاک کرده جیب پرستی
این چسبمان علاج کس نکنند	تا در اوست امید زبانی
گفته بودم که نشکنم توبه	آوخ از دست تلف پر شکنی
باز شب خراب و خود دست	میردم برون ز انجمنی
چون خطا با امید رحمت او	خوشتر است از خواب همچونی

پانتهت بر شطاط آخر
خاک این راه و خار این چمنی

سرود سپین کرده در چمنی	دافقابی میان انجمنی
کلبین بزم و شاد چمنی	زینت باغ و زیب انجمنی
نشیدی زمانان سخن	فانش خواهی شنیده از انجمنی
از اسیران غرتشس چه خبر	انکه باد دست فغده در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید	با سلیمان نباید اهرستی
یاد می آید از میان بر سنبر	خار را بی غبار انجمنی

نای و در کون و در کون
عالم و با هر یک
کوهی که در کوه
تغوی گویند و این
سختی در تنالی
ببار که در
فرانده و افق
شای بر
نایب
در مجلی
اصول
و
بنی
ش

<p>هر طرف طایری پریشان بست ناله میکشتم اگر صبا در بخودی و شکستگی و نشاط</p>	<p>کس نغیثه بفکره سپو منی گذر آرد و بگوشه حسنی چشم حسنی و زلف پر شکنی</p>
<p>چه عجب فاش کرد اگر رازم که بکنجدوران و من حسنی</p>	
<p>سوکشا جهانست جهانی از پی کاره از فرق عدو گیر نه از دست صیب دشمن از بیخ نهند خرد از لعل عشق آخر ایدل نه تو از خیل شهی خیز و براه چند پیوده بر سبیری این عمر عزیز</p>	<p>نصرو فتح است و ظفر با بحر اسان از سب نغمه از بانگ ظفر جوی نه از ناله لانی بچو شمع سحره از باد و گلستان از سب قدمی نه که شود بد رفته است بمبت و سب ناکلی آخر تعیث وقت گذاری تا کی</p>
<p>بار بگشا که ازین راه مفرات پیش ست فتنش که درین و مفرات پیش</p>	
<p>من و اندیشه یاری که نه اردیاری عجب از مجلس بچانه که همان خواند راحت هر دو جهان پاکی ل از بوس است شیخ شهر ازین دیوانه حذر می بخش دل آینه صفت جو به شایخ دوست سایه افتاد بهم از کام نخستین بر خا غم با دانه غمخوار و نشت نشاط</p>	<p>بگشا بد دل از ان کل که بود با خار دل بدست آری پس آنکه طلب و لدار ز چو پاکت بود رایج هر بار بار مسکه ستم چه حذر میکنم از هت بار ورنه آنجا سر و زرد را نبود مفرات تا چرا با قد اولاف زرد از مفرات غم فرون دارد از آنجا که تو از غمخوار</p>

بیاد و رسائی کسب بر جامی	که دوران کردون کرد بیکانی
پاویا ساینجا کاج	ز زنجی ز کجی نیشکی نامی
بیاتاب سپسی بر دلی دمولی	چه خوابی رنجی جو جوی ز می
بنام نیری که سازد سرخوش	یکیرا بسنکی یکیرا بیامی
سحر فعه بود دیاران درینجا	که با صبا داشت پی میامی
غم اوست امروز و فردا دوزخ	کشندم با ترس از ترس که غامی
من از تو تو از من کیزی بنامی	مرا خوابه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارت خزان در پشته
اگر مرغ شاخنی اگر صید در

تو بدین لطف و شایلی که بخود بسنکری	جای آنت که بر ما تکبیر که ریس
کریه خود جان منی ز چه برون می نالی	کریه خود عمر منی ز چه نفعیت که ریس
من چنان رفتم ام از خود که ز خود بخرم	شوان شب ز کوشن که زمین بخرم
شکنی بر شکن طره پر تاب نسکن	تا کی ای شوخ شکار لب لبان می شکر
و کران چسبند از نکیه چالاکت	نکحت سوی من و دیده بجای دل
آنگه باز لب پریان دل مجبور مشت	در همه جمع ندارد من آشفته
باده در دست از آن به که بود با دست	می بخور تا غم پهوده دنیا بخور

جمه شب دیده نماده است پر او تو خط
تا بجا که دست نیشک کند ختم تر

سعی من و ابل لا من علالی	لواهی لطف اربع المعالی
--------------------------	------------------------

باران بزرگ نظروا
کوب
تلف
با طبع در آتش که
چیزی نشین

<p>خوش و خرم روزی که چشم فزونی نماند الا غنیه امی پرستاران پی ننگین دریم طیبیان خسته از دست پر بزم نفس را خفصا افتاد در تن غیبی غلتی حتی امواتا حیات جاودان جویم خوشتر موسها در سر افتاد است از تن درینا عقلمنا مغلوب نفس خیال نگیوان باری نکوتر</p>	<p>مطایبانان قالی الزحالی دهن لی رحله الا ابتهالی سکونی لیس لانی الزحالی دوانی من جمام لاحذالی تو تیرایم رخ جان کجای بالی چه سود از زندگی غیر از وبالی فلا یبقی لک الدنیا ولالی عقود فی شکل من جمالی وقد تقول انت علی الیالی چه عالم نیست بکبر خضالی</p>
<p>نشاطا رطعن بندرون نیش معالی الذم مختلف العوالی</p>	
<p>ای روی دلار است آرایش زیبالی روئی که جهان سوخت با غازه چه افزون ذکر تو فراغ من در شغف نشا هم عاشق و هم عاقل سودند بدین در در حسرت آن صیدم کز پافشاریت عاشاکه انتم کامی خبر در طلب کاست پانے بسر م بر نیاید تیغ بران سدر</p>	<p>ز پارترازان به چیت تا خود بوی را زلفی که دلا ویرت زاویزه چه پیرانی باد تو چراغ من در ظلمت شمشانی این سر کج نسلم آن بر سر خود رانی وان دست بلورین در خون وی آسانی بر دیم بدامن پاتا با ز چه فسرمانی تا چند توان کس بر دبا این سر سودانی</p>

توق
 بالفتح آرزو مند
 شدن

عجام
 در اندیشه شدن

در علقه سحران باد است سخن و اعطای	زین آتش چمودی تا آب ز پیمانی
دشمن چو ضعیف آید آنکا حذر باید	کو وقت همی پاید وین بست توانایی

پچاره نشاء از تو صد عقد بدل انار
 کیره گرمی از زلف کشای که کشانی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغای	دیده جانی نکران دارم و خاطر جان
کرده ام حصیه دوست چه پرسیر خضم	در بنجام طلبه از که دگر پروانی
بوس زین است ازین پشتم در دست	که زخم دست بدامانی و بوسه پانی
ای اجل سیده جان من این تن با چند	شاید بر امیر از مجلس نامستانی
چه غم از خانه بر اندازم این سهل که بست	خوشتر از خانه بیخانه مرا وانی
دست بر منجوشایم که گرمی دست	زلف تر با بچه دست بست ترسانی
پا بسجد کشایم که بسوزانی و دوش	سیر بکوش است و بکوشانه و فانی غوغای
سنگ مصلیان بر دوش تان شب شرانگی	دل دیوانه گشته بر لبوی صحرانی

سرخوش ز غفلت این پیمبر است نشاء
 در نه با رحمت نادان زید و انانی

شاه جهان خسرو عالم تویی	شاه نه شامه اعظم تویی
خرمی دهر ز عیب آنکه زو	عید بد بر آمده خشم تویی
پشت ظفر حسن بنبر روی عقل	دست کرم جود محبت تویی
شاد و بو عید و تو از عیب شاد	عید جهان شادی عالم تویی
خانه دولت قائم بدبر	قائم است قائم تویی

<p>بیار نخواهند و بخشند کجانی ترسم ز غرابی دل بدوست که گویند تا غیر شودش از آزره دکی من دردا که طولی تو ز من من ز تو خوردند بر هر که ستم رفت باید گرمی کرد گشته شتابان ز بیت تا یکی این خلق این وادی عشق است نه جولا که شاهان هر کس براد دل خود شاد و بخت</p>	<p>تا چند توان رستن نامتوازه بجالی این خانه بنوده است در آن خانه قدرانی دانسته ز من پرسی کا ندوده چرانی بر مهر خطای نه در بر جور عظامی شادم که بجز من بخشند دوست خفانی بگذارد گوینم که در خانه مانی اینجا است که بخشند شوی را بگذرانی ما نیم و غم یار خدا یا تو کوانی</p>
<p>مارا طمع از تو جز این نیست که بید از دور به سپیم و بگویم دعای</p>	
<p>شب تیر و در سخت چسبیدست پرانی ز اندیشه زهرن بود این ز لیسب از رهبر ز پس قافل و راهبر و پیش فردا که سراز خاک بر آید خلائق آن پاکه نه پیوده ره بی بر سه کونی</p>	<p>بشتاب اگر بر اثر نامه مانی در دست نه شمشیر نه بر نامه درانی تا عقل نماند زنده عشق بجالی ترسم شواند که بر در راه بجالی وان سر که نیاسوده می بر کف پانی</p>
<p>کرد در بود هست دوا که عطار باز است و یکی نیست خریدار دوا</p>	
<p>این شمشیر سد بجامی دستم رسد با پهن زلفش</p>	<p>این صید نمی شد بدامی صد صبح بر آورم ز شبامی</p>

<p>اینها چه میخورد و غلامی یک شعله چه میکند بخامی من است غمخوارم ز جانی بی تیغ چه آید از نیامی بی شیر چه نیز دارنگامی بگذارد بر او دوست کامی</p>	<p>مارا که هیچ میفروشدند باز آن رخ آتشین برافروز دارم ز تو چشم یک که باز بی عشق چه خاصیت هست بی غم چه سود آورد خرم از خویش بدون شوا اول آنگاه</p>
<p>رسوای غمت نشا طوغم این ننگ بند به نامی</p>	
<p>اگر کن که نام دارد کور بجه شورشکی دیوانه ایم و سرخوش از کودکان بسکی ماندیم روزگاری فارغ ز بو و رنگی ای آسمان شتابانی کاروان در هر سو با سخانی صنایع کن خسته کنی</p>	<p>مارا که تک بود در خیم کی رتسکی ز انبای و هر مارا غیر از خیم طمع نیست در بوستان چو فرگوم در گلستان چو از زمشاد کانیم تا صبح سر برارد صید تو ام من ای شیخ از این آن چو خوا</p>
<p>زین پس نشاید بچند آسوده میتوان بود کس را بجز صلحی با کس خستگی</p>	
<p>آسوده بایدم زیت بچند بکنم هر چند در بهاران از بوستان بخار از دوستان صفائی از دشمنان بخار نومید بزکشته است زین در امیدوار</p>	<p>ز دل بدست یاری نه بر بار خرم بود یکاران از دوستان سخن این دل ویرست تا امید است باران بطاعت امید دارد تا بر آ</p>

<p>نفسی جدا نفسی یاری قرین یاری تا چند وقت خود را ضایع میکند</p>	<p>از من برید و با دوست پیوستد آن گنبد است پهلو ده روز کاری بردی بشی شاطا</p>
<p>یا بازونی که زخمی کاری زنده طلب کن یا مری که سوزی بخشد بزخم کاری</p>	
<p>مقصود خود از خود طلبی نی رود گری بهر زنجود میت بخود نیت بر سبری که بستگای مهر جوانان و بسری این را زبان زمونی و آن را ز ساعری بر پای خود که این نه حدیثی است بر سبری</p>	<p>ای نفس اگر بخود نفسی نیک بگری چو دشو آنکه از خود مقصود خود طلب که در هوای صحبت پیران بوش بخش از رای پروروی جوانت بود چه بود جز یاد خود زنده آنگاه سر نه</p>
<p>ره یافت تا زنجودی خود بخود نشا افزون ز نیک خویش نذیت کشور</p>	
<p>فرسوده دلی باید و آسوده کنای خبر بستنی من نیت مرا بسج کنای بر ما و در یغای نرسیدیم ببا باز این دل بر کشته مرا بر سر راهی</p>	<p>در عشق روانست نه دعوی نه کوبی از دوزخ عشقم کز آرزو عقوبت در مرحله عشق بیس سال که بگذشت تا باز چه آرد بسم میسر د امروز</p>
<p>ما را کمان مردم هشیار میکند از شرم اگر تو روی بدیوار میکند در شهر ازین معاطله بسیار میکند</p>	<p>با سخن ز نیک و بد کار میکند من با تو قالب تنیم سوی من بین شمانه دل ز من بگای گرفت</p>